



خنده ها و گریه های من

چه جمعه‌ی خوبی است!
مادر بزرگ و پدر بزرگ، امروز مهمان ما هستند.
خاله مریم هم آمده است.

●
بعد از ناهار، بزرگ‌ترها درباره‌ی خاطره‌هایی از گذشته گفت‌وگو می‌کنند.
مادر هم آلبوم عکس خانوادگی را آورده است؛ مجموعه‌ای پُر از عکس‌های قدیمی.
خاله با تعجب به تصویری از پدر بزرگ و مادر بزرگ اشاره می‌کند:
«خدای من!... پدر و مادر را ببینید!... چه قدر جوان‌اند!»





من می گویم: «و این دو دختر بچه ی کوچک...؟»
مادربزرگ می گوید: «این خاله است و این هم
مادرت.»

به فکر فرو می روم و با خودم می گویم: من هم
زمانی بسیار کوچک بوده ام. آن موقع...
صدای پدربزرگ مرا به خود می آورد:
«نگاه کنید!... چه طور به عکس ها خیره شده
است!... مثل این که در میان عکس ها به دنبال خودش
می گردد!»

همه می خندیم.



من هم آلبوم عکس های دوران کودکی ام را می آورم.
خاله با اشتیاق به عکس ها نگاه می کند.
می گویم: «این، من هستم.»

می گوید: «خدای من!... چه قدر کوچک بوده ای!... چه لبخند زیبایی بر لب داری!»
مادرم تصویر مرا به مادربزرگ نشان می دهد و می گوید: «مادر، یادتان هست شیرین
وقتی می خندید، صورت و چشم هایش چه قدر زیبا می شد؟»
مادربزرگ می گوید: «خنده های او چه قدر شیرین بود!»
پدربزرگ مرا می بوسد و می گوید: «هنوز هم خنده های دخترم زیباست!»
همه دوباره به عکس ها خیره می شویم.
پس از مدّت کوتاهی پدرم به من نگاه می کند و می گوید: «آن وقت ها لبخندهایت،
آن قدر ما را به شوق می آورد...!»

مادرم می گوید: «ولی گریه‌هایت برای ما معنای دیگری داشت... هر وقت تو را در آغوش می گرفتیم و نوازش می کردیم، آرام می شدی و لبخند می زدی. وقتی هم گریه می کردی، معنایش این بود که گرسنه یا تشنه‌ای؛ خسته‌ای یا از چیزی ترسیده‌ای.»
من، چه قدر از شنیدن این حرف‌ها لذت می برم!

●
امروز یکی از بهترین روزهای عمر من است.
من درباره‌ی خودم چیزهای زیادی فهمیده‌ام.



- راستی، آن وقت‌ها اگر نمی توانستم گریه کنم یا بخندم، چه اتفاقی می افتاد؟...
- اگر پدر و مادرم از نیازهای من باخبر نمی شدند، چه می شد؟



● من می توانم از بزرگ ترهایم بخواهم که خاطره هایی را که از دوران کودکی من دارند، برایم بگویند.

● من می توانم نمونه های فراوانی را که نشان می دهد خداوند از نیازهایم آگاه است، ذکر کنم.



شامگاه پاییزی

سرما کم کم در راه است. سبزی‌ها رو به زردی می‌روند. برگ‌های درختان می‌ریزند. به زودی، دیگر برای حیوانات، غذای کافی پیدا نمی‌شود. مادر برای جست‌وجوی غذا به جاهای دورتری رفته است.

آفتاب، آرام آرام می‌رود تا جای خود را به مهتاب بدهد. همه جا غرق در سکوت است. بچه‌ها به دوردست‌ها نگاه می‌کنند. یکی از آن‌ها می‌گوید: «مادر چه قدر دیر کرده است!» دیگری می‌گوید: «او گفت از همین راه باز می‌گردد و برایمان غذا می‌آورد.» آن‌ها منتظرند.

ماه به آرامی بالا می‌آید؛ انگار او هم نگران بچه‌هاست. یکی از خرگوش‌های کوچولو به ماه اشاره می‌کند و می‌گوید: «بچه‌ها، ماه هم آمد اما مادر هنوز پیدایش نیست.» بچه‌ها نگران‌اند.

کسی از پشت درخت‌ها حرف‌های آن‌ها را می‌شنود؛ آهویی که در همان نزدیکی‌ها زندگی می‌کند. او از راه دوری آمده است. رفته بوده تا برای بچه‌ی خود علف‌های تازه تهیه



کند و اکنون در راه بازگشت، گفت وگویی خرگوش‌های کوچولو را می‌شنود.
آهو با خودش می‌گوید: «وای... آن خرگوش بی‌چاره که در دام شکارچی افتاده بود!...
شاید او مادر این کوچولوها بوده است!»

بچه‌ها در حالی که به ماه نگاه می‌کنند، صدای می‌زنند: «مادر!... مادر!... ما گرسنه‌ایم...
مادر، زودتر بیا!»

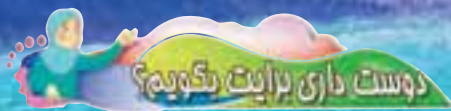
آهو، به آرامی، سبزی‌هایی را که با خود دارد، نزدیک لانه‌ی خرگوش‌ها می‌گذارد و به
طرف خانه‌اش حرکت می‌کند.

باد هم هنگام عبور، تماشاگر این ماجراست. او می‌داند که آهوی مادر برای جمع‌آوری
آن سبزی‌ها چه قدر زحمت کشیده است.

او می‌خواهد کاری کند تا آهو خوش حال شود. به همین خاطر صدای بچه‌های خرگوش‌ها
را به گوش آهو می‌رساند: «به‌به!... غذایی که مادر برای ما فرستاده است، چه قدر خوش مزه
است!... مادر چه مهربان است... او همیشه به فکر ماست.»
آهو شاد می‌شود و با سرعت بیشتری به طرف خانه‌اش
می‌دود.

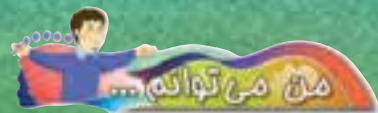
او با خود تصمیمی گرفته است و می‌خواهد باز هم،
خرگوش کوچولوها را خوش حال کند.

کسی، هم‌ی این صحنه‌ها را می‌بیند.
او از دیدن این صحنه خشنود است.
او بیش از هر کس به فکر بچه‌های خرگوش‌هاست.



... او کیست که بیش از هر کس دیگر به فکر بچه‌های خرگوش‌ها و بقیه‌ی حیوانات
جنگل است؟

... او چگونه به بچه‌های خرگوش‌ها کمک خواهد کرد؟



... من می‌توانم داستان را ادامه دهم؛ تا آن جا که...